

چه ساده شکستم

چه ساده شکستم

آزیتا خیری

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

بسم الله الرحمن الرحيم

برای
بغض همیشه بارانی مادرم
برای
نگاه همیشه نگران پدرم
که روح مهربانش چون آرزوهای
محال، روی بال ابرها به آسمان رفت
برای
مهربانیهای بی دریغ همسرم

سرشناسه	: خیری، آرزیتا
عنوان و پدیدآور	: چه ساده شکستم / آرزیتا خیری
مشخصات نشر	: تهران، نشر آرزیتا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۱۲۵۵ ص.
شابک	: ISBN 978 - 600 - 6893 - 01 - 3
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۲ ج۹/۴۳/ی/۸۰۴۰ PIRA
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۳۱۱۰۸۰۲

نشر آرزیتا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

چه ساده شکستم آرزیتا خیری

ویراستار: مرضیه کاوه
چاپ اول: بهار ۱۳۹۲
تیراژ: ۱۵۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: غزال
صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن نوری
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد
ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری
حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 01 - 3

در سخت‌ترین شرایط و لحظه‌های دردناک زندگی همیشه چیزی هست.
حس ناشناخته که وجود خسته را به صبوری می‌کشاند و لبخندی محو را
حتی در پنهانی لبها به جای می‌گذارد.
شعله نیمه خاموش قلبها را روشن نگاه می‌دارد و امید را در تاریک‌ترین
زوایای وجود جاودانه می‌سازد.

همه علتها معلول وجود اویند.
نامش بی‌ریاترین واژه هستی است

خدا....

فصل اول

روی یکی از نیمکت‌های سالن شلوغ ترمینال جای خالی پیدا کردم. در حالی که خسته و عرق ریزان روی آن می‌نشستم به ساعت بزرگی که از سقف ترمینال آویزان بود نگاه کردم. هنوز یک ساعت تا حرکتم وقت باقی بود. به‌پشتی صندلی تکیه دادم و به آدم‌هایی که باعجله می‌آمدند و می‌رفتند خیره شدم. عجله و هراس و اشتیاق و گاهی ترسشان برایم جالب بود. حالا راحت می‌توانستم به‌دور و بر و آدم‌های مقابلم خیره شوم، بدون این که مجبور باشم نگاه ملامتگر و سرزنش‌بار کسی را تحمل کنم. کنارم زن و مرد جوانی ایستاده و مشغول صحبت با همراهانشان بودند. اطرافشان پر از ساک و چمدان بود. با دیدن ساک‌های شیک و تمیز آنها بی‌اختیار نگاهم به سمت وسایل اندکم کشیده شد. ساک امانتی شریفه خانم بود، به‌همراه کیسه سیاه رختخوابم با ساک کوچکتر دیگری که تعدادی از کتاب‌هایم را در آن قرار داده بودم. دوباره توجهم به سوی زن و مرد جوان جلب شد. مشغول خداحافظی بودند. مادر زن جوان گریه می‌کرد و مرتب از خدا برایشان آرزوی خوشبختی می‌کرد. احتمالاً مسافر ماه غسل بودند. بی‌اختیار لبخندی زدم و به سمت دیگر سالن نگاه کردم. در همین احوال پسر بچه کوچکی که جعبه آدامسی در دست داشت با عجله به‌طرفم آمد و با لحن معصومانه و ملتسمی گفت:

— خانوم تورو خدا یه آدامس بخر. فقط یکی.

باتعجب نگاهش کردم. چشمان کوچک و سیاهش را به‌صورتم دوخته

با لحن خاصی صحبت می‌کرد. چهره ریزنقش و کوچکی داشت با اندامی ظریف که به ظرافت چهره‌اش می‌آمد. دخترک هنوز منتظر بود. لبخندی زدم و گفتم:

– خواهش می‌کنم. جای کسی نیست.

او هم لبخند زد و بعد از مرتب کردن ساک‌های زیادی که همراهشان بود کنارم نشست. مرد میانسالی که همراهش بود مرتب سیگار می‌کشید و زنی که حدس می‌زدم مادرش باشد، با چادر نیمی از صورتش را پوشانده بود. دخترک خم شد و با شیطنت رو به پدرش گفت:

– بابایی هنوز دلخوید؟

پدر اصلاً نگاهش نکرد. غرق در عالم خودش فقط سیگار می‌کشید. دخترک التماس کنان ادامه داد:

– مامانی شما یه چیزی بگید. آرزوی خیلی‌ها این بود که الآن جای من باشن، اون وقت شما اینجور ناراحت و دلخوید؟!

پدر این بار با عصبانیت رو به دخترش کرد و با لحن عصبی و کشاری گفت:

– آخه شهر به این دوری؟ مگه من نگفته بودم فقط تهران؟ اصلاً تقصیر منه که خام تو یه الف بیچه شدم.

و بعد نجواگونه ادامه داد:

– یکی نیست به من بگه آخه مرد حسابی راه افتادی با این دختر جاهل بری شیراز که چی بشه؟

کمی مکث کرد و بعد رو به دخترش با تشر بیشتری گفت:

– گیریم چهار سال دیگه درست تموم شد و به قول خودت خانوم مهندس شدی؛ آخه دختر تا اون موقع که من و مادرت هزار بار مردیم و زنده شدیم.

دخترک لبش را گزید و با ناراحتی گفت:

– خدا نکنه بابا جونم. نفوس بد نزنین.

– نفوس بد چیه دختر؟ آخه خودت بگو، من به اعتبار کی تورو بزارم

بود و همچنان التماس می‌کرد. آدامسی به دستم داد و گفت:

– خانوم تورو خدا... جون مادرت فقط یکی بخر...

دلم گرفت. آهی کشیدم و در حالی که آدامس را به دستش می‌دادم گفتم:

– برو.

پسرک همچنان التماس می‌کرد. در همین لحظه مرد جوانی که کنارم ایستاده بود از همسرش پرسید:

– آدامس می‌خوای؟

زن لبخند زد و پسرک باعجله خود را به آنها رساند. نگاهم را از آنها گرفتم. دوباره به ساعت نگاه کردم و چشمانم را بستم.

احساس کسی را داشتم که در بی‌وزنی مطلق سیر می‌کرد. شادی بی‌حدی همه وجودم را در برگرفته بود. خوشحالم قابل وصف نبود و دلم نمی‌خواست هیچ چیز این حال خوش را از من بگیرد. حتی التماس‌های آن پسر بیچه کوچک که علی‌رغم جبر زمانه، شیطنتی بی‌حد در پشت نگاه حسرت بارش نهفته بود و مرا به جان مادرم قسم می‌داد.

سعی کردم فکرم را منحرف کنم. فقط باید به موفقیت‌م می‌اندیشیدم. موفقیتی که حاصل تلاش خودم بود، بدون کمک و یاری کسی دیگر غیر از آن یگانه بی‌همتا که در همه لحظه‌هایم جاری بود. اما در زوایای بی‌حد این احساس ناب، ترسی ناشناخته و موهوم بر قلبم چنگ می‌انداخت. ترس از تنهایی؛ حسی که همیشه همراهم بود و در تمام این سال‌ها لحظه‌ای رهایم نکرده بود. ترس از شهری که در اوج تنهایی به آن قدم می‌گذاشتم. ترسی موهوم از آینده. در همان حال که چشمانم بسته بود صدای دختر جوانی را شنیدم که گفت:

– همین جا بشینیم. من خسته شدم.

چشمانم را گشودم. نگاهی به من انداخت و بعد در حالی که به صدای

کنارم اشاره می‌کرد پرسید:

– اجازه هست اینجا کنار شما بشینیم؟

شیراز و برگردم؟ اونجا نه دوستی داریم نه فامیلی نه آشنایی، که لااقل دلم خوش باشه اگه خدای نکرده مشکلی برات پیش اومد بتونه کمکت کنه.
 - آخه بابای گلم این همه دختر که راه دور قبول می شن چیکار می کنن؟ مگه همشون تو اون شهرها آشنا و فامیل دارن؟!
 این راگفت و در تأیید حرفش به من نگاه کرد. از نگاهش یکه خوردم.
 خواستم به سمت دیگری نگاه کنم که بی مقدمه پرسید:

- خانوم شما دانشجوید؟

از واژه دانشجو خوشم آمد. به نشانه تأیید سری تکان دادم. پدرش گفت:

- حتماً سال آخری هستید که اینطور مطمئن نشستید. اما دختر من هنوز بچه است و نمی تونه تو شهر دوری مثل شیراز تک و تنها زندگی کنه. از اشتباه مرد خنده ام گرفت اما به روی خودم نیاوردم. اینبار مادر دختر که تا آن لحظه ساکت و آرام نشسته بود پرسید:

- شما کجا درس می خونید؟

- شهری که دختر شما قبول شده.

دخترک با هیجان گفت:

- شیراز؟ وای خدای من... یه همسفر پیدا کردم. بهتر از این نمی شه.

پدر دختر اینبار با آرامش بیشتری نگاهم کرد و گفت:

- چقدر خوب شد که شمارو دیدیم. ما شیراز رو نمی شناسیم. بار اوله که می ریم اونجا. برای ثبت نام دخترم می ریم. اگه ممکن بود اونجا که رسیدیم ما رو راهنمایی کنید.

لبم را گزیدم و شمرده گفتم:

- ولی آقا من هم مثل دختر شما امسال قبول شدم و بار اوله که می رم شیراز.

مرد نگاه متعجبی به همسرش انداخت و بعد از کمی مکث پرسید:

- پس همراhton کجاست؟... پدری... مادری!

دختر جوان همراه مادرش با تعجب و استفهام نگاهم می کردند.

بغضی را که در گلویم بود به سختی کنترل کردم و آهسته گفتم:

- من تنها سفر می کنم.

رویم را برگرداندم. مرد بهت زده هنوز نگاهم می کرد. نفس هایم تند شده بود. زیر لب الله اکبر کشداری گفت و سیگار دیگری روشن کرد. تصمیم گرفتم جایم را عوض کنم اما قبل از این که فرصت کنم بلند شوم دخترک آهسته و با شیطنت پرسید:

- چه رشته ای قبول شدی؟

به چشم های سیاهش نگاه کردم و گفتم:

- زمین شناسی.

با هیجان گفت:

- منم گیاه پزشکی قبول شدم. از شاخه های رشته کشاورزیه.

- اسمت چیه؟

- یگانه... یگانه جلیلوند.

چشمکی زد و آرام تر از قبل ادامه داد:

- خوش به حالت که تنها می ری!

وقتی نگاه متعجب مرا دید ادامه داد:

- نمی بینی چطور با وسواس اسکورتم می کنن؟!

بی اختیار آه کشیدم و به موزاییک های کف سالن خیره شدم. پرسید:

- نگفتی اسمت چیه؟

بدون این که نگاهم کنم گفتم:

- باران...